

پرسیدم، با خنده گفت: "سودا یک جور نوشیدنی است! برای اینکه غلظت شراب زندگی را کنترل کنی!"

از او توضیح بیشتری خواستم. دوباره با همان تبسم معنادار همیشگی اش پاسخ داد: "سودا یعنی جنون! یعنی تو باید برای عاقل شدن، هفت شکل جنون را تجربه کنی! البته این جنون، در حقیقت اصلا جنون نیست؛ بلکه آنها که در فراسوی مرزهای معرفت هستند، این هفت تجربه را عین عقل و هوشیاری می دانند، اما آنها که اسیر عقل زمینی اند و به ظاهر چیزدان هستند، این هفت تجربه‌ی کلیدی را "جنون" می دانند و اتفاقا همین نگرش "هفت سودا" را جذب می کند!" تصور اینکه هفت فرم رفتار جنون وار باید از یک طالب معرفت سر بزند تا بتواند به دروازه معرفت برسد برایم خنده دار، ترسناک و کمی مشکوک می نمود، اما به هر طریق با خدامراد هم اتاق شدم. از همان شب اول برایم تفاوت زندگی خدامراد با انسان‌های عادی دیگری که می شناختم مشخص شد. او شب و روز برایش فرقی نمی کرد، شب‌ها به گونه‌ای رفتار می کرد که انگار وسط روز است و بعضی ساعات روز طوری عمل می نمود که گویی نصف شب است و همه عالم و آدم به خواب رفته‌اند. او "فرازمان" بود و زمان سنتی، متعارف و معمول برایش بی معنا می نمود. ابتدا گمان کردم او به اینکار تظاهر می کند، اما بعد وقتی خودم مثل او شدم تازه فهمیدم که "فرازمانی" چه معنایی دارد! مورد بعدی در کلاس عرفان عملی دو ساله خدامراد این بود که او دائم با کسی در حال صحبت بود. گویی موجودی غیر از من در اتاق وجود داشت که بی اعتنا به من، هر وقت دلش می خواست با او صحبت می کرد و برایش درد دل می نمود. همان هفته اول از او راجع به هم صحبت نامرئی اش پرسیدم. با تعجب به من چشم دوخت و گفت: "خب معلوم است ناشناختنی!"

وقتی کلمه "ناشناختنی" را ادا می کرد، آنقدر مطمئن و متعجب می نمود که همان لحظه از سوالم پشیمان شدم. ولی نکته این بود که خدامراد پیش از حد با "ناشناختنی" صمیمی بود و بیش از حد طبیعی او را واقعی می پنداشت. انگاری با یک آدم واقعی صحبت می کرد. فرصتی پیدا کردم و دوباره از او در رابطه با دلیل گفت و گوی صمیمانه اش با ناشناختنی پرسیدم. باز هم با نگاهی حیرت زده به من خیره شد و گفت: "دوست دارم یا او صمیمی باشم! این چه ربطی به تو و یا هر کس دیگری دارد!" هیچ نداشتم بگویم. کم کم به نجواهای او با ناشناختنی عادت کردم. اوایل به حرف هایش بی اعتنا بودم اما بعد که خوب به گفت و گویش با یار ناشناختنی اش گوش کردم، احساس نمودم کلی پیام و نکته در این گفت و گو نهفته است. دریافتم که همین گفت و گوی خصوصی خدامراد با ناشناختنی که من نیز در شنیدن آن سهم داشتم، خودش یک جور درس است که باید یاد بگیرم. به همین دلیل بلافاصله از همان روزهای اول، تمام حرف هایش را ثبت می کردم و به هنگام فراغت در دفتری به نام "نجوا با یار" می نوشتم. دو سه هفته که گذشت، من هم خجالت

# چهل دیدار



مجموعه آموزش های  
خودشناسی استاد خدامراد

نویسنده: کیمیا

[khodamorad@sap-it.net](mailto:khodamorad@sap-it.net)

دیدار سی ام: معرفت در عمل

بعد از دیدار بیست و نهم، انتظار داشتم خدامراد مرا ترک کند و بار دیگر تنها شوم، اما او چنین نکرد. او به من گفت: قصد دارد برای مدتی پیش من زندگی کند و همراه من زنده بودن را تمرین کند! و من از این بابت، بسیار هیجان زده شدم. از اینکه شبانه روز، در محضر استاد معنوی ام باشم و همگام با او ناشناخته‌های زندگی ام را کشف کنم، آنقدر برایم زیبا و جذاب می نمود که از خوشحالی می خواستم پر بکشم!

خدامراد به مدت دو سال با من بود. من در این فاصله زمانی توانستم، دوره کارشناسی ارشد را به اتمام برسانم و این در حالی بود که درس‌های عملی معرفت خدامراد در این ایام، بسیار ارزشمندتر و بیاد ماندنی‌تر از درس‌های کلاسیک دانشگاه بود.

نام این مجموعه را "چهل دیدار" گذاشتم و نمی دانم چگونه دو سال بودن با استاد را در یک دیدار خلاصه کنم. تصمیم گرفته‌ام نکات اصلی و کلیدی درس‌های عملی دو ساله خدامراد را در "هفت دیدار" جمع بندی نمایم. هفت دیداری که خدامراد از همان ابتدا نام "هفت سودا" را برای آن پیشنهاد کرد. نمی دانستم منظور خدامراد از "سودا" چیست. یک روز از او در این مورد



را کنار گذاشتم و هر وقت فرصتی پیدا می کردم با ناشناختنی، سر صحبت را باز می کردم. اوایل خیلی رسمی و کلیشه ای با حضرت یار گپ می زدم، اما چهل روز که گذشت، من هم گرفتار سودای خدامراد شدم و هر از چند گاهی با حضرت دوست صمیمی و خودمانی می شدم.

یک روز که خدامراد در اتاقش به تنهایی با ناشناختنی صحبت می کرد، کنارش نشستم و دل به حرف هایش سپردم. ناگهان متوجه شدم که او در لابه لای صحبتش با ناشناختنی، راجع به من صحبت کرد و از ناشناختنی خواست تا به من بنمایاند که: "وقتی کسی چیزی را باور دارد باید این باور را در عمل به اثبات برساند. وقتی کسی ادعا می کند موجودیت موجودی به نام ناشناختنی را قبول دارد، پس باید در عمل این باور را به اثبات برساند و با ناشناختنی صمیمی شود، با او صحبت کند و حتی با او زندگی کند. بلافاصله از اتاق خدامراد بیرون آمدم. او اصلا

دبوانه نبود، بلکه در آن سوی مرزهای خرد، زندگی می کرد و به همین دلیل هم نام "سودا" را برای این رفتارهای عجیب و سوداوی و به اصطلاح عام، جنون وار خویش انتخاب کرده بود.

در طول این دو سال، خدامراد همپای من درس خواند. تمام کتاب های درسی مرا زیر و رو کرد و تمام مسائل درسی مرا تک به تک و با شوق و علاقه ای وصف ناپذیری حل می نمود. او حتی با من سر کلاس می آمد و با دقت

وصف ناپذیری به حرف های استاد

گوش می داد. ابتدا اساتید از حضور

او در کلاس ناراحت بودند اما دیری

نیابید که مهرش به دل تمام اساتید

نشست و او به یکی از اعضای لازم

الوجود کلاس ها تبدیل شد.

او آن قدر درس ها را راحت

می فهمید و آنها را آن چنان روشن

و واضح برایم تشریح می کرد که از

مفاهیم درس ها حیرت می کردم و

نکته جالب این بود که اصلا برای

یادگیری مفاهیم پیچیده ریاضی،

انرژی مصرف نمی کرد.

خستگی ناپذیری می نمود و شوق و

علاقه عجیبی که به درس های من

از خودش نشان می داد مرا هم وادار

به حرکت و تلاش می نمود. یک

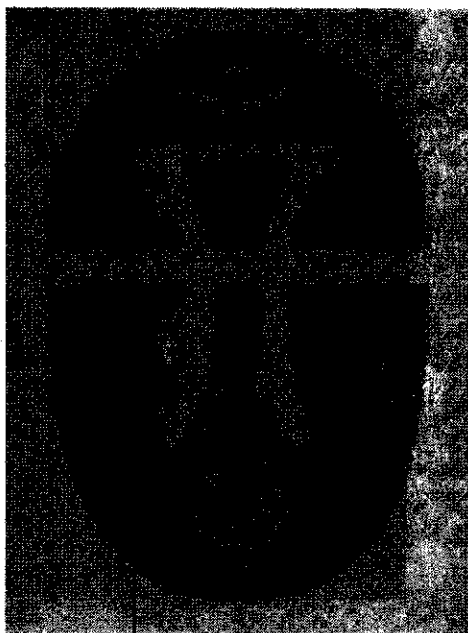
شب در جمع دوستان در مورد

سیستم های امنیتی شبکه های

کامپیوتری و شبکه های بانکی

صحبت به میان آمد و خدامراد

شروع به صحبت، در مورد سیستم



ایمنی بدن انسان و حیوانات نمود و در مورد شگفتی های آن صحبت کرد. از اینکه سیستم ایمنی بدن، در یک جا متمرکز نیست و در کل بدن توزیع شده است و با این وجود حافظه دارد و خاطره و اکسن ها و بیماری های قدیمی را بلافاصله به خاطر می آورد و به محض ورود یک موجود غریبه به درون بدن بلافاصله واکنش نشان می دهد، او سپس کلیات سیستمی مشابه سیستم ایمنی بدن، برای امنیت شبکه ها را پیشنهاد نمود و بعد با فرمول های عجیب و غریب ریاضی، تمام راه حل را طراحی، اثبات و تشریح نمود.

وقتی با او تنها شدم، از او پرسیدم که چه چیز باعث می شود که او اینقدر راحت، موضوعات پیچیده را یاد بگیرد و اساسا چرا سعی می کند درس های مرا بیاموزد و او پاسخ داد: "تفاوت من با تو این است که من از بالا و به صورت کلی و یکپارچه به دنیا و همه چیز آن نگاه می کنم و تو به صورت مرزبندی شده و مجزا از هم زندگی و زندگان را می بینی! اصولا

تفاوت برخورد یک سالک معرفت با یک انسان عادی در همین جاست که سالک، هرگز به مرزها و مرزبندی ها (چه خوب و چه بد، چه چپ و چه راست، چه مثبت و چه منفی) اعتنا نمی کند و در فراسوی دوگانگی و دونیت زندگی می کند. وقتی کسی واقعا به آن سوی مرزهای دوگانی و دوگان بینی جهان، می رود و از آن پنجره به هستی می نگرد، همه ی عالم را واحد و یکسان می بیند و در نتیجه موضوعات آموزشی را نیز چیزی جدا از بقیه زندگی نمی بیند.

درس های تو برای من جالب است و به

همین خاطر دوست دارم آنها را یاد

بگیرم. اینکه این درس ها مربوط به رشته

خاصی است، چیزی است که تو

می گویی!" من به تقسیم بندی علوم،

به سبک مورد نظر تو اعتقادی ندارم و

اساس این گونه برخورد با علم را عین

جهل و نتیجه ی مستقیم دوگان بینی

دنیا می دانم."

حضور خدامراد در متن زندگی من و

درست کنار من، در مدرسه، خیابان و

منزل همگی دیدگاه مرا نسبت به

معرفت و عرفان دگرگون ساخت. با تمام

وجود دریافتم؛ معرفتی که به درد زندگی

اجتماعی نخورد، پشیزی نمی ارزد و

لااقل به کار من نمی آید. دریافتم که

چگونه تکنیک های سیر و سلوک را در

متن زندگی اجتماعی و به صورت

کارپردی به کار گیرم و بر این اساس دنیا

را آنگونه که هست (نه آنطور که به من

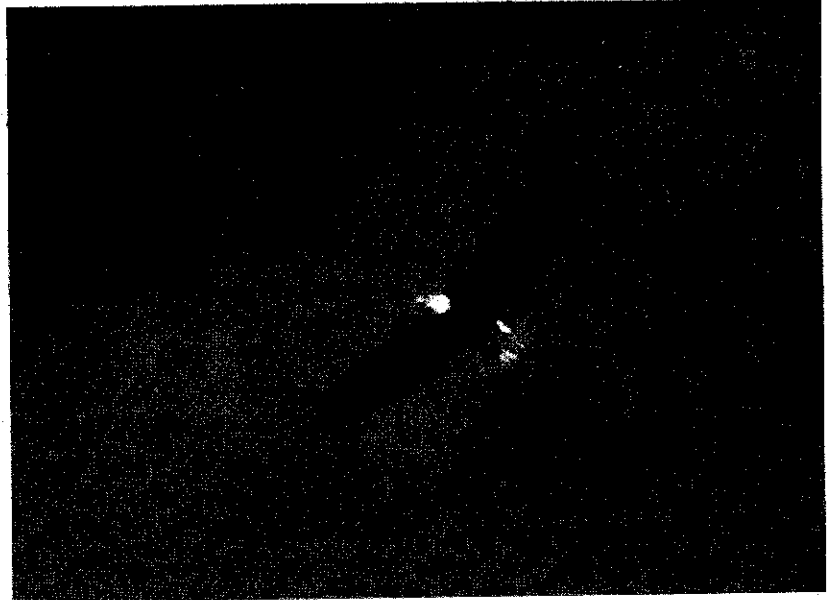
آموخته اند) ببینم.

در هفته های اول هم منزل شدن، چند





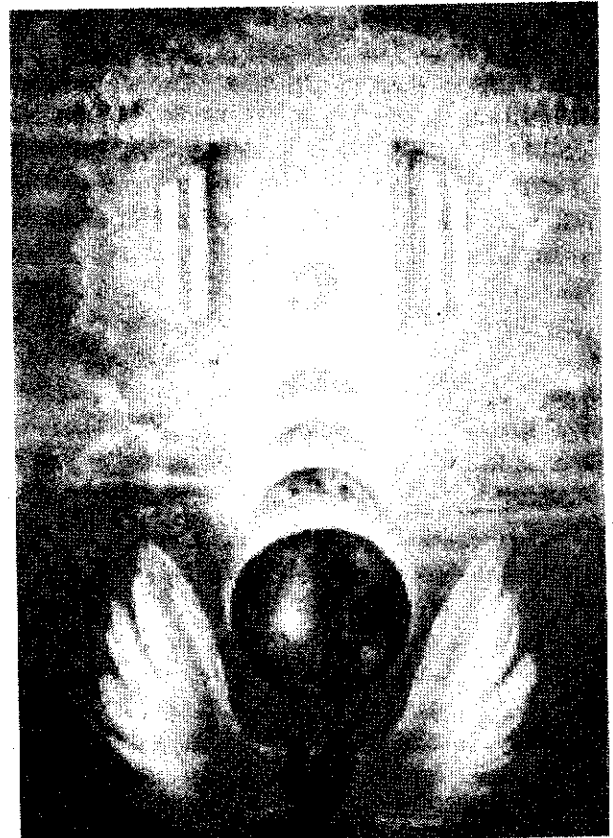
و با فروشندگان چانه می زد و جنس می خرید که انگار سال هاست با همه اهالی شهر آشناست. جالب اینجاست که مردم از هر سن و طبقه ای که بودند، بسیار راحت با او ارتباط برقرار می کردند، حال آنکه وقتی نوبت به من می رسید، رفتار مردم تغییر می کرد و با من مثل همیشه (و نه مثل خدامراد) برخورد می کردند. به محض اینکه به منزل رسیدیم، دلیل این صمیمیت دو جانبه ی مردم و او را پرسیدم. پاسخ داد: "من چیزی برای عرضه کردن به مردم ندارم. سعی نمی کنم چیزی به آنها اثبات کنم. نمی خواهم با لباس پوشیدن و شکل آرایش یا رفتارم به مردم پیغامی برسانم. نه قصد ارشاد کسی را دارم و نه تلاشی برای اهاننت به کسی یا گروهی به خرج می دهم. با طرز خاصی حرف زدن، خودم را از متن جامعه بیرون نمی کشم. با روی آوردن و حساسیت داشتن به پوشاک و لباس خاصی، قصد جداسازی و نمایش طبقه خودم را ندارم. با کسی نه دشمنی دارم و نه کسی یا فردی را بیش از حد می پرستم. به کسی توهین نمی کنم و به کسی هم اجازه توهین نمی دهم. خیلی عادی



بار من و خدامراد برای خرید و تماشای مغازه ها به خیابان رفتیم. نکته ی جالب در این خریدها این بود که خدامراد در تاکسی، اتوبوس، مترو و پیاده رو در تمام مسیر از دید مردمی که از کنار ما می گذشتند کاملاً عادی و در حقیقت نامرئی بود. گویی بخشی از همه ی مردم جامعه بود و چنان با مردم صحبت می کرد

هستم. مثل اکثریت مردم و به همین خاطر بین اکثریت گم هستم. آنها که سعی می کنند خودشان را با متفاوت نمودن از بقیه جدا کنند، در حقیقت خودشان را آسیب پذیر می سازند و زندگی و ساعات عمر خود را صرف کلنجار رفتن با مقاومت ها و برخورد های مردم اطراف خود می سازند. کلنجار رفتنی که آخر کار نتیجه ای جز پشیمانی و ندامت به بار نمی آورد". با اعتراض گفتم: "اما شما استاد معرفت هستید! او با بقیه تفاوت دارد! شما با ناشناختی، رابط های به مراتب صمیمانه تر و نزدیک تر از من دارید و چیزهایی از دنیا می بینید که من و امثال من حتی، نمی توانیم آن را تصور کنیم. شما چه بخواهید و چه نخواهید با بقیه متفاوت هستید؟! چگونه خودتان را با بقیه در یک رده می بینید و در لابه لای آنها خود را محو و نامرئی می سازید!؟" خدامراد پاسخ داد: "استاد معرفت یک یک کلمه مرکب فریبنده و گمراه کننده است. به راستی وقتی دنیا پدیده ای است صد درصد دینامیک و دائم در حال تغییر و تحول و وقتی زندگی، هر لحظه با نفس یار خلق می شود و همان لحظه در جا محو می گردد و دوباره باز با رخصت و نفس گرم حضرت دوست متولد می گردد، چگونه یک نفر می تواند خود را تافته ای جدا بافته از هستی بداند و لقب استاد معرفت را به خود بدهد. اصولاً معرفت، دریای بی انتهای است که هیچ کس نمی تواند ادعای اشراف و درک آن را بر زبان راند. از سوی دیگر عمق، طول، عرض، تعداد و تنوع چیزهای حیرت آور هستی آنقدر زیاد است که حتی اگر تمام عرفا و اندیشمندان عالم در تمام اعصار و قرون هم دور هم جمع شوند، هرگز نمی توانند به درک و دریافت درصدی از آن نائل گردند. پس هم استادی من و هم تفاوت من با بقیه فقط در ذهن توست و چیزهایی که در ذهن تو و ذهن همه آدمها جریان دارد، هرگز نه برای من مهم است و نه اجازه می دهم که در زندگی من تاثیر بگذارد. (تو هر کسی مثل تو) که بخواهد زندگی کند، نیز ناچار است این چنین با دنیا برخورد کند که اگر غیر از این عمل کند آسیب پذیر می شود و در کمترین مدتی که حتی تصورش هم وحشت آور است منزوی، افسرده و تنها می گردد".

مهم ترین ویژگی فردی خدامراد که از همان هفته های اول مرا متوجه خود ساخت، پر جنب و جوش بودن فوق العاده او بود. او بمب انرژی بود و آنقدر پر شر و شور می نمود که بعضی اوقات در سن و سال او شک می کردم. او لحظه های





آرام نداشت. دائم در حال حرکت و تلاش بود. شبیه ماشینی بود که با حرکت و مصرف، انرژی سوخت خود را تامین می کند. تصور اینکه روزی چنین ماشینی ساخته شود که از طریق مصرف، انرژی تولید کند می توانست تمام چارچوب علم فیزیکی را دگرگون سازد. روزی به خنده این مطلب را با خدامراد در میان گذاشتم. تبسمی کرد و گفت: "خون به طور دائم و شبانه روز در بدن ما جاری است. سیستم اعصاب نیز لحظه ای آرامش ندارند و دائم علائم مختلف را به سراسر بدن می فرستند. مشابه درون، در بیرون بدن ما هم دائم همه چیز در حال تحول و تغییر است. حال اگر من آرام بگیرم و با این حرکت و تلاش مستمر و دائم هماهنگ و همگام نشوم، آیا گمان نمی کنی که چیزی به هم بخورد و اتفاق ناگواری رخ دهد؟! بله دوست من! آنها که از تلاش و تحرک دست بر می دارند و گمان می کنند استراحت یعنی بی تحرکی و ایستایی، باید بدانند که به محض اینکه انسانی از تلاش و حرکت باز ایستد، بلافاصله کل هستی تصمیم می گیرد که این فرد را از چرخه حیات دور افکند و کائنات را پاکسازی نماید. به عبارت دیگر برکات، فیوضات و به قول تو شانس های زندگی سراغ کسانی می آید که کائنات، مانند گاری و شایستگی بقای آنها را تضمین کرده باشد و این تضمین، فقط در صورتی انجام می شود که انسان، لحظه ای از تلاش و تحرک باز نایستد. دیری نیاید که تمام ساکنین خوابگاه با خدامراد آشنا شدند. همه شیفته ی منش، رفتار و گفتار استاد شده بودند و او در مدت کمی به سنگ صبور و چراغ راهنمای تمام ساکنین خوابگاه و حتی مردم محله تبدیل شده بود. همه دوست داشتند با او حرف بزنند و از او صلاح و مشورت بگیرند و جالب این بود که خدامراد در بیشتر مواقع یا صاحب سوال

را مسخره می کرد و یا اساسا جوابش را درست و حساسی نمی داد. روزی وقتی پدر و مادر پیری، در راه پله خوابگاه، با من و خدامراد برخورد کردند، مادر پیر از خدامراد خواست تا برای پسر شیطان، بازگوش و سر به هوایش راه چاره ای پیشنهاد کند تا او به راه صلاح باز گردد و دست از کارهای خلافش بردارد و زندگی را آن گونه که واقعا هست ببیند. خدامراد بی مقدمه از پدر و مادر خواست تا پسرک را به قبرستان ببرند و از او بخواهند که تمام مراسم تدفین یک مرده را خودش انجام دهد. خدامراد این را گفت و با آنها خداحافظی کرد. وقتی با تعجب دلیل این توصیه را از خدامراد پرسیدم پاسخ داد: "یکبار به تو گفتم و باز هم می گویم که مرگ، همراه همیشگی ماست و لحظه ای ما را تنها نمی گذارد. ممکن است پیری که مرگ در ایامی که ما زنده ایم و مشغول زندگی هستیم، به چه کاری مشغول است و من به تو می گویم که او مشغول جان گرفتن و مرگ دادن است. منتهی نه مرگ من و تو، بلکه کشتن و جان گرفتن عوامی که در دوروبر ما مشغول پرسه زنی اند و منتظرند تا ما را با بلایایی مواجه سازند. مرگ، به محض تولد همراه ما می شود و از ما در مقابل بلایا و اتفاقات هستی محافظت می کند. اگر این پدر و مادر به توصیه من عمل کنند و پیکر انسان بدون مرگ را به او نشان دهند و او بتواند آندام بی روح یک موجود بدون مرگ را لمس کند، آنگاه در خواهد یافت که مرگ همراه او الزامی ندارد که دائما از او در مقابل شیطنتها و در حقیقت ناسپاسی هایش حمایت کند و در نتیجه او نباید با شوخی بیش از حد با مرگ کاسه صبر او را لبریز کند. او بعد از دفن کامل یک جنازه به خیل زندگان خواهد پیوست و مانند بقیه مردم عادی خواهد شد.

